

سرگذشت حمال و دختران و سه گدا

در بغداد مردی بی سر و همسر زندگی می کرد که شغلش باربری بود. یک روز در بازار بر سبدش تکیه داده بود که ناگهان دختری زیبا که جامه موصلی زربفت بر تن داشت پیش او آمد و با شیرین زبانی گفت: سبدت را بردار و دنبال من بیا. حمال پذیرفت و سبدش را برداشت و در پی او رفت تا به دکان مردی ترسا رسیدند. دختر یک دینار داد و مقداری زیتون گرفت و در سبد نهاد و به باربر گفت: بردار و پشت سر من بیا. حمال گفت: امروز انگار روز خوبی است. آنگاه سبد را برداشت و در پی او رفت. دختر به میوه فروشی رفت و از آنجا سیب شامی و گلابی عثمانی و آلوی عمانی و یاسمن حلی و هلوی دمشقی و خیار نیلی و لیموی مصری و تمر هندی و شقایق نعمانی و بنفشه خرید و همه را در سبد باربر نهاد و گفت: بردار و در پی من بیا. به مغازه قصاب رسیدند. دختر به قصاب گفت: ده کیلو گوشت برای من بئر. قصاب گوشت را برید و در برگ موز پیچید و در سبد نهاد و به باربر گفت بردار. حمال سبد به پشت در پی او رفت تا به دکان شیرینی فروشی رسیدند. دختر انواع گوناگون شیرینی از نان پنجره ای

گرفته تا مسقطی و نان بادامی خرید و همه را در بسته‌ای پیچید و در سبد گذاشت. باربر گفت: اگر می‌دانستم که این همه خرید می‌کنی، الاغی با خود می‌آوردم. دختر لبخندی زد. آنگاه به دکان عطاری رفت و شیشه‌ای گلاب و عرق بیدمشک و عود و عنبر و مشک خرید و از دکانی دیگر شمع اسکندریه‌ای خرید و همه را در سبد جا داد و به باربر گفت: بردار و بیا. سرانجام به خانه‌ای زیبا رسیدند. خانه بنیانی بلند و درگاهی وسیع داشت و در خانه دو لنگه و از چوب آبنوس بود که گل میخهایی از طلای سرخ آن را می‌پوشاند. دختر دم در ایستاد و به آرامی در زد. لنگه در گشوده شد و حمال دید که دختری زیبا مثل ماه شب چهارده در را باز کرد.

وقتی داخل خانه شدند، حمال تالاری دید که در بالای آن دختری بسیار خوشپوش بر تختی نشسته و گرداگرد تالار و تخت را پرده‌های زیبا می‌پوشانید. دختر سوم از جا بلند شد و به میانه تالار آمد و به دو دختر دیگر گفت: چرا بار را از دوش این بینوا بر نمی‌دارید. سه دختر به کمک هم بار از دوش حمال برگرفتند و سبد را خالی کردند و همه چیز را در خانه سر جای خود چیدند و دو دینار به حمال دادند. حمال از اینکه دختران تنها و بی‌سر و همسر زندگی می‌کردند، بسیار تعجب کرد و پرسید: چه طور شما سه دختر در خانه‌ای به این بزرگی بدون همسر به سر می‌برید؟

یکی از دختران او را کنار دیواری دم در برد و کتیبه‌ای را به او نشان داد که نوشته بود: هر چه می‌بینی فراموش کن و هیچ مپرس. در این هنگام کسی کوبه در را به صدا درآورد. یکی از دختران در را گشود و گفت: سه گدای بی‌سر و پا بر در ایستاده‌اند که موی بر صورت ندارند و چشم چپشان کور است و این اتفاق به نظر عجیب می‌رسد.

این گدایان یک چشم می‌گویند مردمانی غریب‌اند که از ارض روم آمده‌اند و هر یک قیافه‌ای خنده‌آور دارند، خوب است آنها را بپذیریم و داستان زندگی‌شان را بشنویم. سپس دختر با آنها شرط کرد که هر چه دیدند، ببینند و دم نزنند و هیچ نپرسند. گدایان پذیرفتند و به درون خانه آمدند. آواره‌هایی بودند با ریش تراشیده، پیش آمدند و سلام کردند و دختران آنها را در جایی نشانند. هر سه به حمال نگاه کردند و گمان بردند که او هم مثل آنها گدایی آواره است که می‌تواند همدم و یارشان باشد. هنگامی که این موضوع را با حمال در میان نهادند. حمال نگاهی خشم‌آلود به آنها افکند و گفت: یاوه‌گویی نکنید و خاموش بنشینید. مگر نمی‌بینید که بر در چه نوشته‌اند؟

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب دهم

شهرزاد گفت: ای شهریار دختران از این حرف حمال خنده‌شان گرفت. آنگاه خوردنی بخوردند و به گفتگو نشستند و دختر خدمتکار برایشان نوشیدنی آورد و سرانجام حمال گفت ما را سرگرم کنید، گدایان یک چشم سازی برای نواختن خواستند. دختر خدمتکار دف موصلی و عود عراقی و چنگ برایشان آورد. یکی از آنها دف و دیگری عود و سومی چنگ به دست گرفت و به نواختن پرداختند و آواز خواندند که ناگهان صدای کوبه در به گوش رسید، خدمتکار دم در رفت تا ببیند چه کسی پشت در است. اما سبب این در کوبیدن آن بود که آن شب خلیفه هارون الرشید از خانه بیرون آمده بود تا ببیند چه خبر است و جعفر برمکی وزیر و مسرور سیاف، با او بودند. عادت هارون آن بود

که به لباس بازرگانان درآید تا کسی او را نشناسد و آن شب همین طور که بیرون آمده بود و در شهر می‌گشت، گذارش به این خانه افتاد و صدای ساز و آواز شنید. خلیفه به جعفر برمکی گفت: می‌خواهم به این خانه بروم و نوازندگان این نغمه‌ها را ببینم، جعفر گفت: شاید آدمهای مست و تهکاری باشند و به ما آسیبی برسانند، گفت: حتماً باید به آنجا بروم و دلم می‌خواهد حقه‌ای سوار کنیم و به درون برویم. جعفر پیش آمد و در زد. زن دربان در گشود و جعفر گفت: ما بازرگانانی هستیم که از طبرستان به بغداد آمده‌ایم و ده روز در این شهر خواهیم ماند و کالا بسیار داریم و درکاروانسرای بازرگانان بودیم. امشب بازرگانی ما را میهمان کرد، به خانه او رفتیم و شام خوردیم و گفتگو کردیم و پس از یک ساعت به ما اجازه رفتن داد. وقتی بیرون آمدیم، شب شده بود و راه به جایی نمی‌دانستیم و راه‌کاروانسرا را نیز نمی‌دانیم. یک امشبی را بزرگواری کنید و اجازه دهید در اینجا پناه گیریم تا خدا شما را پاداش دهد.

دختر دربان بازگشت و موضوع را با دو دختر دیگر در میان گذاشت. آنها گفتند: بگو وارد شوند. دختر برگشت و در را به رویشان گشود. اجازه گرفتند و به درون آمدند. دختران پیش پایشان بلند شدند و آنها را در جایی خوب نشانند و به آنها گفتند: به مهمانی ما خوش آمدید اما باید شرط ما را بپذیرید و آن این است که از چیزی که معنای آن را در نمی‌یابید، پرسش نکنید و نپرسیده چیزی نگویند.

گفتند: باشد و بعد همه به خوردن و نوشیدن نشستند. چشم خلیفه بر گدایان یک چشم افتاد و از دیدن آنها تعجب کرد و به دختران نگریست و دید زیبا هستند و به حیرت فرو رفت. دختری که در را گشوده بود، سفره‌ای زربفت جلوی خلیفه انداخت و سینی‌ای بر

آن نهاد و در آن تنگی شربت آب لیمو که تکه‌ای یخ در آن بود گذاشت. خلیفه نوشید و گفت: یادم باشد فردا این کار او را پاداشی شایسته دهم. آنگاه به گفت و شنود پرداختند. ناگهان دختر دربان به گدایان گفت از اینجا برخیزید و جلو در دیگر بنشینید. هنگامی که وسط تالار خالی شد حمال را صدا زدند و گفتند بیا به ما کمک کن زیرا تو دیگر مهمان نیستی و اهل این خانه‌ای. حمال پیش رفت و دختری که پذیرایی می‌کرد به حمال گفت: بیا کمک کن. حمال دو سگ سیاه ماده دید که در گردنشان زنجیری بود، آنها را آورد و در میانه تالار نگه داشت. دختری که بر تخت می‌نشست و به نظر صاحب خانه می‌نمود از جابر خاست و تازیانه‌ای برداشت و به حمال گفت: یکی از این دو سگ را به اینجا بیاور. حمال سگ را به میانه تالار برد. سگ به گریه افتاد و سرش را تکان داد. دختر تازیانه را بر سر سگ فرود آورد و سگ به ناله و زاری درآمد و دختر آن چنان سگ را تازیانه زد که دستش خسته شد. تازیانه را انداخت و سر سگ را در آغوش گرفت و اشکهای او را سترد و او را غرق بوسه کرد. پس از آن به حمال گفت: این را ببر و دومی را بیاور. حمال سگ را از میانه تالار برد و سگ دوم را آورد. دختر درست کارهایی را که با سگ اولی کرده بود، با این سگ تکرار کرد. خلیفه از دیدن این صحنه دلش گرفت و آشفته‌خاطر شد و به جعفر برمکی اشاره کرد که دلیل آن را بپرسد. جعفر به اشاره به او گفت که خاموش باشد. آنگاه دختر میزبان به دختر پذیرایی‌کننده گفت برخیز و کاری را که باید انجام بده. بعد روی تخت مرمی که گل‌میخهای طلا و نقره داشت، تکیه داد و دو دختر را پیش خود خواند. دختر دربان رفت و کنار او بر تخت نشست. اما دختر پذیرایی‌کننده به پستو رفت و کیسه‌ای ابریشمین آورد که با بندهای

سبز بسته شده بود. سپس از میان کیسه عودی بیرون کشید و آن را
کوک کرد و تارهایش را به صدا درآورد و این شعرها را خواند:

برده یاد تو ز چشم و سر من خواب امشب هوس روی تو دارد دل بی تاب امشب
خردم رفت به سیلاب و شکیبایی نیز بس که زد راه دلم دیده پر آب امشب
دل شب سخت سیاه است بتاب ای مه نو بلکه روزن بگشاییم ز مهتاب امشب
عکس خورشید رُخت در پس آینه دل آتش افکند به جان من بی خواب امشب

دختر این شعر را که شنید، فریادی زد و بیهوش شد و دختر دربان
او را به هوش آورد. خلیفه با دیدن این منظره تاب خاموشی و
چشم پوشی را از دست داد و به جعفر برمکی گفت: دیگر تاب
سکوت ندارم و باید هم اکنون سرگذشت عجیب این دختر و داستان
این دو سگ را بدانم. جعفر پاسخ داد: مگر ندیدی که با ما شرط کردند
که چیزی نپرسیم. اما خلیفه طاقت نیاورد و از سه گدای یک چشم
پرسید: شما اهل این خانه اید؟ گدایان گفتند: نه به خدا، کاش امشب
در خرابه‌ای رفته و خفته بودیم و این منظره‌های دلخراش را
نمی‌دیدیم، ما وقتی آمدیم تنها این مرد اینجا بود و به حمال اشاره
کردند. خلیفه از حمال پرسید: تو مرد این خانه‌ای؟ حمال گفت: نه من
امروز غروب برای آنها باری به اینجا آورده بودم که این گداها آمدند و
من ماندم تا ماجرای کور بودن چشم چیشان را بدانم. سرانجام خلیفه
و حمال و سه گدای یک چشم بر آن شدند و همداستان گشتند که هر
طور شده ماجرای این دختران و سگان زنجیر شده را بدانند، حتی اگر
به بهای رنجاندن دختران تمام شود. اما جعفر برمکی گفت: این کار
درستی نیست، آنها با ما شرط کردند که چیزی نپرسیم و هر چه دیدیم
ندیده بگیریم و چیزی به پایان شب نمانده و هر یک از ما به راه
خویش می‌رویم. خلیفه گفت: حتماً باید ماجرا را بفهمم. جعفر گفت:

تا برآمدن آفتاب صبر کن و فردا آنها را به پیشگاه خویش بخوان و هر چه می خواهی بپرس. خلیفه رو در هم کشید و گفت: اصلاً نمی توانم تا فردا صبر کنم و حتماً باید همین امشب ماجرا را بدانم. آرام آرام گفتگوی آنها به درازا کشید و سرانجام با هم در این باره گفتگو کردند که چه کسی باید این سؤال را از آنها بکند. بعضی گفتند این کار کار حمال است که دختران متوجه آنها شدند و پرسیدند: درباره چه حرف می زنید؟ حمال برخاست و پیش میزبان خانه آمد و گفت: ترا به خدا داستان این دو سگ و تازیانه زدن به آنها و پس از آن بوسیدنشان را برای ما بگو هم چنین رازی را که در زندگی شما سه تن هست برای ما بگشا. پرسش ما همین است. دختر میزبان رو به آنها کرد و گفت: راست می گوید؟ جز جعفر همه گفتند آری. دختر گفت: ای مهمانان ما را بسیار آزردید و به یاد داشته باشید که همان اول شرط کردیم که هر چه می بینید تحمل کنید و نپرسید. اما همین که ما شمارا به خانه آوردیم و مهمانتان کردیم برای ما کافی است و این گناه شما نیست، گناه کسی است که شمارا به اینجا راه داد. آنگاه شلاق را دور دستش پیچید و سه ضربه بر کف اتاق فرود آورد. و گفت: زود بیایید! در چشم به هم زدنی در زیرزمینی باز شد و هفت غلام سیاه با شمشیر کشیده پدیدار شدند. دختر گفت: کتف این ها را که پرچانگی کردند ببندید و همه را طناب پیچ کنید.

غلامان گفتند: اجازه بدهید گردنشان را بزنیم.

دختر گفت: پیش از گردن زدن به آنها مهلت می دهیم تا شرح حالشان را بگویند. حمال گفت: به گناه دیگران مرا نکشید چون همه خطا کردند جز من که دست از پا خطا نکردم و اگر سر و کله این قلندره های یک لا قبا که اگر پا به شهر آبادی بگذارند آن را ویران

می‌کنند، پیدا نمی‌شد، شب خوبی را داشتیم و حالا به گناه آنها من
باید مجازات شوم که شاعر گفته:

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر ز دندگردن مسگری

شب یازدهم

شهرزاد گفت: دختر از حرفهای حمال به خنده افتاد و گفت: یک
ساعتی بیشتر به عمر شما نمانده، سرگذشت خود را برای من بگوئید
که ساعتی دیگر حتی اگر از بزرگان شهر و سران کشور هم باشید، به
سزای خویش می‌رسید. خلیفه به جعفر گفت: وای بر تو، دیدی ما را
شناخت، دیگر کار ما تمام است. جعفر گفت: از جهتی حق ماست که
کشته شویم. خلیفه گفت: در این هنگامه ناگوار چه جای شوخی
است. آخر هر کاری وقتی دارد. آنگاه دختر به گدایان رو کرد و گفت:
شما با هم برادرید؟ گفتند: نه به خدا. ما سه بینوای سرگردانیم. آنگاه
به یکی از آنها گفت: تو یک چشم مادری را کور کرده است؟ گفت: نه
والله، روزگار بدبختی‌هایی برای من پیش آورده و باعث نابینایی
چشمم شده که جا دارد سرگذشت مرا با آب طلا و بر کاغذ طلا
بنویسند تا مایه عبرت مردم شود. از دومی و سومی پرسید، آنها هم
همین پاسخ را دادند. هر سه گدا گفتند: هر یک از ما اهل کشوری
هستیم و داستانی عجیب و سرگذشتی غریب داریم. دختر رو به همه
گفت: حالا هر یک از شما سرگذشت خود و سبب آمدنتان را به اینجا
برای ما بگوئید و بعد سر خویش گیرید و راه خود در پیش گیرید. اول
از همه حمال پیش آمد و لب به سخن گشود و گفت: من مردی حمالم
که این دختر مرا به اینجا آورد و برایم ماجرای که امشب دیدید، پیش

آمد والسّلام.

دختر گفت: پس سرت را به زیر افکن و آرام از اینجا برو و پشت
سرت را نگاه نکن. حمال گفت: تا داستان همراهانم را نشنوم از اینجا
نمی‌روم. آنگاه گدای اول پیش آمد و گفت: